رسالهٔ خواجه عبد الله انصاری قدس سره

تصوفه عائد بر رساله

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud
3209

1

Hacı Mahmud Efendi
Beşiktaş
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد و آله اجمعين

اين مختصريست از مقولات قدوة المحققين و زبدة العارفين مقبول

حضرت باري خواجه عبد الله انصاري رحمة الله عليه بدانكه خداي

تعالى اين جهان را محل اسرار گردانيد و وديعت هر سري

بمكتومات رسانيد پس از آن پردهاى حجاب انگيخت و

پردهاى او گخت بعضى از مواليد بر عناصر و بعضى از اعراض

متعرض بجواهر تا برياضت معلوم شود كه طفل طبيعت كيست و

اهل شريعت كيست و پير طريقت كيست و پير نا ديده كيست

و طفل كار ديده كيست پس در باص آدمى چراغ معرفت

برافروخت و علوم اسرار و ضماير كيفيات قدر آموخت آنرا

كه ارباب هدايت بودند بحكم دلايل هر چه پيش مى آمد ميديدند

و هر حجاب كه در راه افتاد بر ميداند لاجرم چون هوا را برياضت

دور كردند و نفس را بمجاهده مقهور كردند درون پردها

هر چه خواستند شتافتند اما آنها كه از اصل ضلالت بودند

نمودند

2 نمودند اما آنها كه نبودند بر نقش كرمايه عشق باختند و بر سير

شادروان كنند انداختند چون در نگرى نه از طريقت اثرى

و نه از حقيقت خبرى نه از نعل جفا دمى نه در راه وفا قدمى هر يك

بغلبه مغلوب شده بود و خود از دين محجوب شده نعوذ بالله من

سخط الله الهى عبد الله را از بيه آفت نگاه دار از وساوس شيطانى

و از مكايد نفسانى و از غرور نادانى الهى دلى ده كه از راه بنيفتيم دست

گير كه در كار تو جان بازيم جانى ده كه كار آن جهان سازيم تقويى

ده كه دنيا را پس بريم روزى ده كه از دين برخوريم يقينى ده

تا دراز بر ما نشود قناعتى ده كه تا صفوة حرص بر ما باز نشود دانايى ده

كه از راه نيفتيم بينايى ده تا در چاه نيفتيم دست گير كه دست آويز

نداريم بپذير كه پاى گريز نداريم در گذار كه بد كرده ايم آمرزش كه آزرده ايم

طاعت مجوى كه تاب آن نداريم از هيبت مگوى كه تاب آن نداريم

توفيق ده كه در دين استوار شويم عقبى ده كه از دنيا بيزار شويم نگاه دار

تا پريشان نشويم براه دار تا سرگردان نشويم بياموز تا شريعت

بدانيم بر افروز تا در تاريكى نمانيم نماى تا روى كسى ننگريم بكشاى

درى كه در نگذريم تو پيدا كه ديگران ندانند تو بنواز كه ديگران

نتوانند همه را از خود رهايى ده همه را بخود آشنايى ده همه را از

مكر شيطان نگاه دار همه را از گفته نفس آگاه دار الهى

كار من منگر بگردار من دلى ده كه طاعت افزون كند طاعتى ده كه بهشت

رهنمون کند علمی ده که درو آتش هوا نبود عملی ده که درو آب ریا
نبود دیده ده که عز ربوبیت تو بیند دلی ده که عبودیت تو گزیند نفسی ده
که حلقه بندگی تو در گوش کند جانی ده که زهر حکمت تو بطبع نوش
کند تو سازی که ازین معلولات شفا نیابد تو گشادی ده که ازین ملولات
کاری تنگ نشاید باصلاح آر که نیک بیسامانیم جمع دار که بس پریشانیم الهی ظاهری
داریم پریشوریده و باطنی داریم در خواب آلوده سینه داریم پر آتش
و دیده پر آب گاه در آتش سینه می سوزیم گاه در آب چشم غرقه آب
اولیک المرجع و المآب حق تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی
بیاراست و گفت این نشان عطاست و گفت جوانمردان
دو گیتی جای بلاست و آخرت را بیافرید و بر قومی بیاراست
و گفت ای جوانمردان دو گیتی آن ماست یکی را همت بهشت است
و یکی را دوست من فدای او کیم که همتش همه اوست هر کرا مرغ
مهر او در جان بیارامید هر چه خبر مهر او بود از آشیان
برمید طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور کل بهشت
در پای عارفان خار است جوینده مولی را با بهشت چه کار است
اگر دست همت عارف بگوران بهشت باز آید طهارت معرفت
او شکسته شود و اگر در دلش از احد جز الله خواهد در اجابت
بر روی بسته شود بهشت اگر چه عزیز است بهشت خواستن
آب روی کاشتن اگر چه مشک از فروشی نسیم است

[illegible]

3 دم جانبخشش چون بوی ندارد مقام نخست دلخواه است فردوس
ولیکن رونق کوی تو دارد بهشت و دوزخ بهانه است
مقصود خداوند خانه است ای بهشت سر تو ندارم درد سر مده
ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبر مده الهی اگر چه بهشت چون چشم
و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است دوزخ بیگانه را بنگاه است
و آن شمار اگذرگاه است بهشت مزدور را بنگاه است و عارف
را نظرگاه است بهشت که بوستان اوست عکسی از دل دوستان
اوست الهی اگر در دوزخ کنی دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی
بی جمال تو خریدار نیستم الهی من بجور و قصور خود نازم اگر یک نفس
با تو پردازم از آن هزار بهشت سازم الهی اگر عبد الله را خواهی سوخت
دوزخی دیگر باید آلایش او را و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر باید
آسایش او را از عارفان در جهان نشان نیست و آن زبان
که از عارفان نشان دهد در هیچ دهان نیست چون نشان دهی
دهی از چیزی که در جهان نیست حالت بهانه است و مقالت
افسانه است مرد آنست که از هر دو بر کرانه است هر کس که ازین
باب سخن گوید باسناد و روایت نه از یافت و درایت
گفتار بر وحجت است و شنیده خیانت این سخن را نه اثبات
بکار آید و نه اسناد گوینده این نه آدم است و نه آدمی زاد
این سخن نه آنست که قلم بر تابد و قاصد بدین شتافت صحیفه آن

بیست و اسناد آن یافت یکبار درین دریا غواصی کن کازین
دو یکی باشد یا جوهری که بدان توانگر شوی و یا غرقه شوی و نهان و
جوهر شوی بهاریست بهاریست در وقت تندرستی و جوانی
و بهاریست نعیم و ملک جاودانی و بهاریست نهانی اگر داری
دانی آنکه او بجان زنده است از زندگانی محروم است آنکه زنده
باد بجانست او حی قیوم است توحید آن نیست که او را یگانه خوانی
توحید آنست که او را یگانه دانی توحید آن نیست که او را بر سر
زبان داری توحید آنست که در میان جان داری توحید نه آنست
که یکتا گوئی تو ای و یگانه باشی توحید حقیقی آنست که از غیر او بیگانه
باشی اگر عزم این کار داری خیز و قصد راه کن نه زاد گیر و نه همراه را
آگاه کن عاقبت نیار آور دو سخن را آگاه کوتاه کن اگر تو خود را
بشناختی از شادی و نشاط بگداختی و اگر صحبت خود دریافتی
از هر دو عالم بپرداختی یکی نشسته در آب آب میجوید و یکی در آتش
قصهٔ آب میگوید اگر این تشنه در دریا دهن باز کند زندگانی
بدریا دهد و اگر آن تشنه فرا آب رسد زندگانی فرا آب دهد
و این هر دو در طلب زندگانی هلاک این سخن ندانند مگر صاحب
دلی پاک الهی زبانم در سر ذکر شد در سر مذکور دل و در سر مهر شد
مهر در سر نور جان در سر عیان از بیان دور پیدا است
که نازیدن مرد و رخیست و نازیدن عارف بکیست ای صوفی چه گویم

4

صوفی خود اوست حلاج از حقیقت میگفت شریعت بگذاشت زندگانی
خود از راه برداشت دانی که محقق کی حق را یکتا شود آنگه که حیز
در و پیدا شود بهر حق از بهرهٔ آدم جدا شود آب و خاک با آدم
در خوا شود نور غیب با خدا یکتا شود و از خود بیرون آی چو مار از
پوست که محقق بهانه است و حقیقت همه اوست ترک خود بگو نشست
بحق نیکو بست از انکار منکران چه آید از آنکه آب روشن
در جوست نفس پرست است و قبول خلق زنار همه کنه حقیقت
گفتم یکبار زنار دو کانگی برجاست نسبت با آدم و حوا است
چون دو کانگی برخاست یگانه خداست چون سیل او بیت در رسید
گرد بشریت برخاست او محجوب نیست اما نه چهره دیده را عیان نیست
این قدر رحمت بنویس که وقت بیان نیست در ورق صوفی سخن از
دل نیست از جانست از جان نیم نیست بهانه زبان نیست اگر
طاقت نوشیدن داری می بنوش و اگر نه بکار شتاب و خاموش
این علم شریعت و این اصحاب اسرار با پیمانه بازار از ملوک چه کار
روزگاری او را بجستم خود را می یافتم اکنون خود را میجویم
او را می یابم   عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست   اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست   عشق چیست شادی رفته و غم
آمده عاشق کیست دمی فرو شده جانی برآمده و دیده اگه بر دو دست آمده

نزدیک پس نیامد هر که درین راه قدم نهاد واپس نیامد از دوست
نشان واز عارف جان آری دوست نیست بجان نگران
الهی آنچه بر سر ما آمد بر سر پس نیامد هر که درین راه قدم نهاد واپس
نیامد دیده که بنظاره تو آمد هر که باز پس نیامد اصل وصال است
باقی زحمت آب و گلست میان کوشش و علم توحید راه تنگ است
وانهمراهی آب و گل زبانه آهنگ است و میان سخن و میان یافت
جنگ است کلید گنج بدست عارف و بدست مدعی زنگ است
از خویشتن رسته را دامن فضل در چنگ است صوفی را دی و فردا
محالست دی و فردا بر صوفی و با محالست دل رفته و دوست
یافته پادشاهی است بیدل و دوست زیستن گمراهی است
الهی نظر خود بر ما مدام کن و ما را برداشته خود نام کن الهی اگر از
نعمت گویم حذر کردن است و اگر نگویم طوق در گردن است الهی
میدانی که ما توانیم پس از بلا بر ما منه الهی نیستی همه را مصیبت است
و مرا غنیمت است الهی قصه بدین درازی من یافتم به بازی
بازی الهی تا دی بشناختم از غم فرو بگداختم الهی بر آن روز
میخندم که یافته میجستم دست در دل خویش از دانستن بشستم
به نابینائی میگریستم بمردگی میزیستم الهی نادیده و ناجسته
حاصل ای جان و دل راز ندگانی و منزل از پیش
خطروا زپس نیست راهی بپذیر که جز دوستی تو مرا نیست گناهی

5 الهی بسیچ و پند بر خود میلرزم که مبادا بهیچ نیرزم الهی اکنون چون
بر منت تاوان تو آفتاب صدق وصفوت بر من تابان که بشرک
از شرک رستن نتوان الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو حقی که گویم
بیار هم چنین میدار ای کریم وای ستار الهی تو غیب بودی و من غیب
بودم تو از غیب جدا شدی من از غیب جدا شدم الهی من بندهام
که ترا شناختم اکنون آن پنداشت و شناخت را با آب انداختم
الهی در ملکوت تو کمتر از مویم این بیهوده تا کی گویم الهی نه هستم و نه نیستم
نه بخود میان بستم لطیفه بود از آن بستم اکنون زیر سنگ است دستم
از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر زبان بود الهی همه یادها
با یاد تو بغرور است و همه غمها با یاد تو سرور است الهی بنیاد توحید ما را
خراب مکن و باغ امیدهای ما را آب مکن بدانکه ایمان بر بیم و امید جهنم و بهشت است
و امید و محشر بیم خزان میباید که ترا از معصیت باز آرد و امید چنان
باید که ترا بطاعت وا دارد مهر خزان میباید که در دل تو تخم محبت
کارد و سالک این راه را چهار چیز باید تا سلوک این طریق را شاید
اول علم دویم ورع سیم یاد حضرت او چهارم وجدان که علم
نبود جهل او زهر بود آنکه با ورع نبود آخر کار را ویرد و بال بود
آنکه با یاد او نبود دیو قرین او بود و آنکه با وجد نبود زندگانی
او زندان بود آنکه با علم بود درخت دین او پربار بود و آنکه با ورع بود
او در حصار بود و آنکه با یاد حضرت بود دل او بیدار بود و آنکه با وجد بود

همه نفس او بهار بود پس اول علم باید پس از آن ورع پس وجد کرد پس
وجد علم را با استاد باید و ورع را بیم باید یا درا خلوت باید و وجد را انقطاع
باد مرد دلی علم راه باز پس میرود دلی ورع از مایه خویش میخورد و دلی باد
او براه دشمن میرود دلی وجد زندگانی میزید علم بردن است پس آن نفس است
ورع کوشیدن دین است یاد او زدودن دل است و وجد فرو چیدن
جانست سر همه عالم آنست که شریعت آبادان بود و یاد او بر دل و زبان
بود و مهر و موافقت و صحبت او با درویشان بود سر همه ورع است
که همه آفریده از و ایمن بود و شوریده وقت از و با و دشمن بود تعلق
با و دشمن بود و تعلق با و بدتر از زهر خوردن بود سر همه یاد ها آنست
که سبق مولی در یاد بود و جان او بیاد مولی شاد بود دیگر یاد ها با یاد
او باد بود سر همه وجد ها است که سه خبر بود او شادی نماند جز یکی و از آنجا
که راه تفرقه ببندند در جان از شادی بکنند و در نظر دوست بمانند الهی هرم
تو بی و مهر تو آتش آتشی در هیزم زن و بنشین خوش گریستن دارم
در سر درازنه دایم از حسرت یا از آز از سرشک چشم خود را مایه ساز تا
بنوازد تر آن لی نیاز چشم بخود مدار که آفت که بمردم رسد از همه چشم
خود رسد زیرا که چشم بد را او واست و چشم خود را دو ابلیست
که آدم را علیه السلم چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید
ملعون ابد گشت اگر روزی صد بار خاک شوی به که در بند را هلاک شوی
اندر ره حق تصرف آغاز مکن   چشم خود را بعیب کس باز مکن

6

سر دل هر بنده خدا میداند   در بند خود و فضولی آغاز مکن
الهی چون تو نگریم شاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم بر در و از
خاک بدتر الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای
خود گرفتار مکن الهی صبر از من رمید و طاقت شد از دست تا کی کشم
آرام گشتم بیقراری رست الهی بدین شادم که نه بخود به تو افتادم الهی
از گشته تو نباید آواز و از سوخته تو دود و تو به گشتن شاد و سوخته
تو به سوختن خشنود و چون حسین منصور حلاج را بزندان بردند
هژده روز در زندان بماند شبلی قدس سره بنزدیک او رفت
و گفت محبت چیست گفت فردا بیا تا با تو گویم روز دیگر حسین را
بپای دار بردند شبلی آمد و گفت جواب مسئله ما بگوی گفت اولها
خبل و آخرها قتل اصل توحید از عقول برونست عین توحید هم از تو
مصونست دانم که هست اما ندانم که چونست از حق عبدالله را الهام
است که او منزه از ادراک و اوهام است در آن محلت که سنت
پای گرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد سنی باش که با ایمان
بخاک شوی را مبتدع آن مرو که زود هلاک شوی مشبه مرده است
و معطله مردار با مرده و مردار صحبت مدار هرگز تشبیه بوحدانیت
نه پیوند و صفت خالق بخلق صورت نه بندد خدا را بهر چه شناسی
بیش از آنست او بصنع خویش در عیانست به قدرت خویش
نهانست ذکر او بر زبانست مهر او زندگانی جانست دوستی

او بهتر از دو جهانست خدمت او بهزار جان رایگانست نه اورا
شبیهی که گویی ازانست نه غایتی که گویی بآنست نه مثلی که گویی
همچنانست نه علتی که گویی از بهر آنست الهی دانی که بتو هیچکس نیستم که
که در تو نرسیم بظاهر قبول دارم و بباطن تسلیم نه از خصم باک دارم
و نه از دشمن بیم نه بر صاحب شریعت رد نه عیب بر تنزیل نه گنج
تشبیه نه جای تاویل اگر دل گوید چرا گویم امر را فکنده ام و اگر خود
گویم چرا جواب دهم الهی ندانم که در جانی یا جانی نه اینی و نه آنی
ای جان زندگانی حاجت ما عفوست و مهربانی الهی همه می بینی و میدانی
و برآوردن میتوانی الهی عمر بر باد کردم بر تن خود بیداد کردم گفتی فرمان
نکردم درماندم و درمان نکردم تا با تو چنین عهد و پیمان نکردم الهی
با غم و حسرتم با جرم و بی دیتم در زندان محنتم بسته مشتیم ای موصوف
بکرم و جود ای انس و جن را خالق و معبود الهی اگر کار بگفتارست
بر سر همه تاجم و اگر بکردارست بسرمایه محتاجم الهی اگر از نابود نالم دیوانگی
است و اگر از نابوده نالم بیهودگی است ای آنکه گرد گردون گردان
در ربقه تسخیر تست و بر عصام رمیم لجام تقدیر تست دوزخ زندان
تست فردوس بستان تست قیامت میزان تست سر رشته قضا بتو
جباران شکسته عزت تو قهاران الهی دعا بر درگاه تو لجاج است
تو دانی که بنده بچه محتاجست راه بست بطریقت مگر بشریعت و نصیحت
مگر مجاهدت و بمصطفی مگر بنسبت و بخدای تعالی مگر بمتابعت اگر ازین

کار خسی بانده است با اهل تصوف است آنکس که صراف است چه جای
تصرف است اگر شریعت خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انقطاع عبد الله
گوی بود بیابانی طالب آب زندگانی رسید شیخ ابو الحسن خرقانی آن یافت
که گرد اری دانی باد طایف و آب دریا بباید تا جلد غنم ادیم شود سر خدمت
مرید بباید تا مرد بهر کار مستقیم شود مردان پیر را در حالت حیات شناسند
تا از و حیات تا از و نعمت خورند و منکران پس از مرگ شناسند
تا از و حسرت خورند الهی گر نه از تو آغاز این کار استی لاف بندگی
تو که یارستی الهی اگر نه از تو حدیث خواستی پسر عمران طلب دیدار
کی برخاستی و اگر نه ترا این معنی بایستی محمد مصطفی قاب قوسین را
شایستی یکی را لن ترانی گفت و دیگری را در خانه ام هانی گفت
موکل سبحان الذی اسری کرد برگرد او گرفته بر اقهار او سکوید
بر و لطف او میگوید یا الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم
آدم را که روزی کرد یکی را دوست میخواند و یکی را میراند و کسی که
قبول ورد میفرماید سبحان الله این چه دریای بی پایانست
صد هزاران دل صدیقان بخون آمیخته که نه از نسیم وصال مشام
فراق ایشان بوی رسیده و نه از انهار قرب شربت چشیده
اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر نشود
ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی
همه بهانه ابراهیم او را پیش است نور در طاعت است اما کار بعنایت است

آنجا که عنایت خدای باشد فسق اگر کار پارسائی باشد و آنجا که قهر کبریائی
باشد سجاده نشین کلیسائی باشد الهی اگر با تو سازم گوئی
دیوانه است و اگر با خلق در سازم گوئی بیگانه است الهی این چه بیرنگیست
که رهی را با تو در میانه است بطاعت فرمودی و وفای آن نگذاشتی
و از معصیت نهی کردی و بر آن داشتی الهی فرمای که بگوی و میسر سازی.
که گریز نمائی که بکجا و میگوئی که بپرهیز الهی گریخته بودم تو خواندی
ترسیده بودم بر خوان لا تقنطوا نشاندی ابتدا ترسیدم که مرا بگیری
ببلای خویش اکنون میترسم که مرا بفریبی بعطای خویش الهی
با ولم بنواختی با خرم بازبین انداختی الهی علمی که خود افراشتی نگونسار
مکن چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن تنی ندارم که
بار خدمت بردارد و دستی ندارم که تخم دولت بکارد چشمی دارم
که هر زمان فتنه آرد الهی اگر یکبار گوی ای بنده من از عرش
بگذرد خنده من ای جامع هر پراکنده وای جامع هر سوا فکنده
وای چاره هر بیچاره وای جامع هر آواره ای آنکه عارفان با تو
راز کنند و یتیمان بر تو ناز کنند کاشکی عبدالله خاک شدی
تا نامش از دفتر وجود پاک شدی الهی کسی چراغ افروخته را او بسوز
این دل سوخته را او مدار این پرده دوخته را چون سگی را بران آن
در بار است مرا با نومیدی چه کار است الهی تا با تو آشنا شدیدم
از خلق جدا شدم در جهان شیدا شدم بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و وقت

و بر عمر دراز که نیرنگ گیرست و وقت تغییر پذیرست و عمر همه تقصیر است
توفیق عزیز است و نشان آن دو چیز است اولش سعادتست و آخرش
شهادتست خوش عالمیست بیخبری که هر جا باشی نکو بینی کس
مست باش و مخروش گرم باش و مجوش شکسته باش و خموش که سبوی
درست را بدست میبرند و شکسته را بدوش دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد
را نشاید و بسی بر نیامد که از ما کسی را یاد نیاید دی آمدم و زمن نیامد کاری
و امروز زمن گرم نشد بازاری فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بود بدین بسیاری داده چه بهتر وام ناداده چه بهتر
دشنام خورده چه بهتر غضب نا خورده چه بهتر حرام اگر داری
طرب کن و اگر نداری طلب کن یار باش بار مباش گل باش خار
مباش یار نیک به از کار نیک یار بد ترا زمار بد چون یار اهلست
کار سهلست صحبت با اهل یا بت جانست صحبت نا اهل بت جانست
صد سال اگر در آتشم مهل بود آن آتش سوزه مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت کز مرگ بتر صحبت نااهل بود
راست گوی و عیب مجوی راستی که بدروغ ماند مگوی پیران کار
دیده را خدمت برآر از آموختن علم عار مدار آنچه ننهاده بر مدار
کرده بکرده مکار منت منه و منت بدار نمام و دروغ گوی را بخود
راه مده طمع بهر که کردی اسیر او گشتی و منت بهر که نهادی امیر او
گشتی کار نه بجستن علمست کار در قبول ازلست آنان که صوفی نژاد

بر طالع القیت علیک محبة منی زاد ند طاعت رها مکن چون کردی
بر بها مکن صوفیان خدمت بگذارند بلکه از همه خلق زیاده آرند اما
چون بکنند بر نشمارند نعمت که در و شکر نیست لذت این جهانیست
و شدت و محنت که در و صبر نیست زیان جاودانی است و هر طاعت
که در و علم و اخلاص نیست باد دادن زندگانیست بیزارم از آن
طاعت که مرا بعجب آرد بنده آن معصیتم که مرا بعذر آرد و انکار مکن که انکار
کردن تو نیست انکار کننده ازین کار محروم است از و خواه که دارد
و میخواهد که از و بخواهی از و مخواه که ندارد اگر بخواهی بگاهی بیوسته
رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش
میخواهند و از آن دیگران از خویش میخواهند چون روزی
تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده بس چرا است
یک من نان از یک منان نخواه دو نان از این دونان سه
بستان حاصل توانی کرد آنها که خدا را شناختند بغیر وی کسی
نپرداختند اگر پای داری در بند او دار و اگر سری داری در کمند
آو ار بنده آنی که در بند آنی آن ارزی که میورزی هر چه بزبان آمد
بزیان آمد دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون نکنند
خدا تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد نهان
میر که بدعا ازین لقمه خواهد هر جای صحبت ران هوای طاعت کن
ریاضی بپیوند خواهی جدای رهی مرد سودای آنکه دارد دمی بپوشد آنکه ندارد

میفروشد اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر در آب روی خسی باشی
دل بدست آر تا کسی باشی   در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل   تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل   درویش را دو نشان مانده است
در دلش آب در دیده و آتش در نفس کار نه روزه و نماز دارد کار سوز
و نیاز دارد در بدایت همه درد و نیاز است و نهایت همه ناز است
و کشف راز جوانی از عبدالله در خواست از آن خانه علم او بر خرابست
درویش آب در چاه دارد و نان در غیب نه بندارد در سر و زر در
جیب توانگران بزرنار زند و درویشان با کفن قسمتها سازند
دعوی بگذار تا معنی برسی   دنیی بگذار تا بعقبی برسی
از دوست بدوست پیغام است که یکدم بی تو داری دوست
حرام است اگر دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر میهمانیم
مهمان نکو دار عذر در شریعت آنست که داغی نیاز را بنیاز جواب
وی در حقیقت آنکه از محبت آب و گل باز رهی از دوست عذر
خواستن بی مروتیست عذر قبول نکردن بی فتوتیست آن نکوتر
که زشت بگذاریم و نغز گیریم چون سعادت و شقاوت از ازلست
از معصیت چه خللست درویشی رفتن جا طلبیست در برابر رفتن
بی ادبیست با رفیق رفتن بوالعجبی است اول بدایت محکم کن
آنگاه نسبت نهایت میساز دو الکی مباز عمر بباد آنی با خر سان

از تقوی زاد آخرت بساند لا بازیچه دیو مساز کودکی در بازی
و جوانی در مستی و پیری در سستی پس خدا را کی پرستی تو ای
بسر زبان خود پرستی   صدخانه پر از بتان یکی نشکستی
گفتی ز یکی تو دل شهادت رستیم   فردات شود خمار کامشب مستی
اصل خطا مکند بد اصل وفا   نکند از جایگاه تهمت مرو تا لطاهر
کس فریفته مشو از صحبت فرومایگان بپرهیز هر که از ملامت بترسد
از و بگریز کاری بکن خایب مشوی از خدا امیدوار کافر مشوی چون پیش
بزرگی درآیی همه گوش باش چون او سخن گوید تو خاموش باش اگر
دیوانه از سلامت بپرهیز اگر عاشقی از عافیت بگریز کار نه برنگ
و پوست کار بعنایت اوست آه آه از تفاوت راه دو آهن
پاره از یک کارگاه یکی نعل ستم ستور و دیگری آینه شاه آه آه از قلم
رفته و علم نهفته اگر از تری تا عرش تا دشود چراغ شایسته نتوان کشت
و اگر از عرش تا تری آب شود داغ بآب نتوان شست زنده
نشدیم تا نشوستیم دانی که این جامه ماند و جستیم یکی در عرقاب
زیادت متقاضی دیگری در تشنگی بقطره آبی راضی آلهی اگر زآنایستی
بنده چنان بیستی که شایستی آتش با صولت است اما خاک با دو
چون آفتاب معرفت عیان کرد دعا زفتنی بیان کرد داگر صاحب
دولتی سکری و اگر صاحب محبتی عذری در آن منگر که اول در رنج
افتادی در آن نگر که آخر بسر گنج افتادی چون بیمار بجواهد شد .. طبیبش

پیش آمد چیزی که به از دو عالم است نصیب درویش آید بنوبت
چار چیز از چار چیز بفریاد است ایمان از حرص جان از زبان
دل از دیده خوردن از حرام عبدالله دین جو نیست صلابت
گوی نه دم جو نیست مداهنت گوی بستی مست افتاده در خمار به از
متبدع آناء اللیل و اطراف النهار مبتدع دزد است و سنی پاسبان
در دو پاسبان از و دشمن دار آن در رنگ و پوست منگر در پیوند دوست
نگر دنیا نه جای آسایش است جای اندر نوع از مایش است هر که
در وجود منیت سفنجه است و هر کف که در وجود منیت کفچه است هر که
وصال را نه سزا بود همه خدمتهای او هبا بود کار او دارد که یار
او دارد حله درویش بسی قیمتی است نادرخواران حله گیست
ترس از کسی که ترسد اگر پرسی بترسی چون نوبت جنگ آید سنگ
بی رنگ شود هر که بتو نزد دیگر با تو بجنگ شود مهر از کینه بردار بر زبان
نه مهر از درم بر دار برایمان نه رنجور رم که یکرنگم گاه با دو با آتشی گاه با
جنگم گاه جستی از آخر گاه دوزخی از آنکم اهل عنایت عزیز است
و نشان آن دو چیز است عصمت با اول بار یا توبه در آخر کار اگر میدانی
که میداند پشیمان شو و اگر نمیدانی که میداند مسلمان شو هیچ خبر نشان
بدبختی است بی شکری در وقت نعمت بی رضای در وقت قیمت کاهلی
در وقت خدمت بی حرمتی در وقت صحبت بروزگاری رسیدم
که از آن میترسیدم در دام قومی آویختم که از آن میگریختم حیات ماهی

از آب است و حیات بکه از شیر شریعت را ایستاد باید طریقت را بر
تا دل پراکنده چون کچشمی بر سنگ افکنده جوان مرد چون دریاست
بخیل چون جوی دراز دریا جوی نه از جوی نیکی جز خار نیست بدی
خاکساریست این سخن عبدالله انصاریست دوستی را او شاید
که در وقت خشم بر تو بخشاید هرچه داری بخور و بخوران تا بی‌بهر
همچو خران اهل معنی را وقت مدعیان زاهدان بر آتش بار کریما هر که
خواهی که بر افتد او را کنی که با دوستان تو در افتد الهی این چه فضلیت
که با دوستان خود کردی که هر که ایشان را یافت ترا شناخت
و هر که ایشان را شناخت ترا یافت الهی تو آیینی و دوستان تو آیینه
آیین بتوان دید هر آیینه در آیینه الهی بتوبه پشیمانم تو همان و آن
که گبر توبه مسلمانم الهی اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را می‌نگر آب رو
عبدالله پیش دشمن مبر کریما امانت عرض کردی بر کجنت کوه جو نیست
که امانت بهره من آمد و تجلی بر کوه الهی عیب از این مجوی که آب
کرم باز ایستد از جوی قصه دوستان دراز است زیرا که
معبود بی نیاز است آنچه منصور حلاج گفت من گفتم او آشکار گفت
من نهفتم طهارت کن طهارت کن قیامت نزدیک است وای
که چرا بر هوا نمیری که از هوا نمیری الهی جمال تراست باقی زشتند
زاهدان مزدور بهشت اند ای منعم و وهاب وای آنوینده
خلقان از آتش و آب الهی فریاد رس که از دل حجاب فتنه اسباب

دو وقت شوریده و دل خراب الهی بر رخ از خجالت گرد داریم
و در دل از حسرت درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم
اگر بر گناه مقریم به بیگانگی تو مقریم الهی بر دلهای ما جز تخم محبت مکار
و بر جانهای ما جز الطاف و مرحمت میار الهی بلطف ما را دست
گیر پایدار دل در قرب کرم و جان در انتظار و در بینش حجابهای
بسیار از راه بردار و ما را بما مگذار بر جمیک یا عزیز یا غفار الهی
درین بساط پیاده ایم رخ بهر که می‌آوریم بر ما اسب می‌دوانند
زیرا که فرزین طاعت ما کج میرود چون در دست همات اجل
در مانیم از پیل دیو صورت ما را نگاه دار
ذره بیمقدار عبدالله

م م
م